

هرچه درجه‌ی این بخاری را زیاد می‌کنم، اتاق گرم نمی‌شود. توی این سرما هم که نمی‌شود یک جا نشست و نوشت. حالا باز اگر نویسنده بودم، یک چیزی می‌گویند نویسنده‌ها سرما و گرما سرشان نمی‌شود. اگر بخواهند بنویسند، هوا چه سرد باشد، چه گرم...

برای پیرزن های خودم

شیوا ارسطویی



ها - ها خودکارم انگار بیخ بسته. یادم هست وقتی مدرسه می‌رفتیم، زمستان‌ها خودکارهای بیخ کرده‌مان را با بخار دهان گرم می‌کردیم. بعد از چند بار هاما کردن به نوک خودکار، خودکار گرم می‌شد و جوهرش راه می‌افتاد. آن هم برای نوشتن چه چیزهایی! من که هیچ‌کدام از چیزهایی که آن روزها می‌نوشتیم، یادم نیست. ولی یادم هست که بعضی چیزها را طوری توی دفتر خاطراتم می‌نوشتیم که اگر افتاد دست کسی، سر در نیآورد. خجالت می‌کشیدم دیگر! حالا از چی؟ یادم نیست. نه، این اتاق گرم شدنی نیست. باید بروم بیرون، از کمد مادرم آن پالتوی پشمی را بیاورم و تنم کنم. نمی‌دانم این مادرم چه طوری توی این سرما، با یک پتوی نازک خوابش می‌برد. درجه‌ی بخاری اتاقش هم روی شماره‌ی یک است! من بخاری را زیاد کردم، ولی صندلی که رویش نشسته‌ام سرد سرد است. میز هم همین طور. آخر آهن که به این زودی‌ها گرم نمی‌شود. تشک و متکا و ملافه‌های روی تختم سردند، چه برسد به این میز و صندلی فلزی! از کی شروع شد این سرما؟ یادم نیست. باید چیزهایی که یادم هست بنویسم. یا این دفتر امشب پر می‌شود و از دستش خلاص می‌شوم، یا پر نمی‌شود و بقیه‌اش برای همیشه سفید می‌ماند. آخر من که دیگر چیزی یادم نمی‌آید. حالا دفتر خاطراتم افتاده دست خودم و چیزی از نوشته‌ها سر در نمی‌آورم. تند تند همه چیز دارد یادم می‌رود. اما یک روز هست که همه چیزش یادم مانده. مثل فیلم، چه طوری بگم؟ حتا می‌دانم که آن روز چه چیزهایی یادم آمد و چه چیزهایی یادم رفت... آن روز که تند تند پله‌های خانه‌ی سالمندان را رفتم بالا تا رسیدم به اتاق پیرزن‌های خودم. ضبط صوت کوچولوی قرمزم را گذاشتم روی شومینه. شومینه قدیمی بود. دورش را با همان آجرهای قدیمی سه سانتی ساخته بودند. معلوم بود خیلی وقت است چوب توی آن نسوزانده‌اند. به آجرهاش که دست می‌زدم، سرد سرد بود. یک بخاری کار گذاشته بودند جای شومینه که زمستان‌ها گر و گرم می‌سوخت و اتاق را گرم می‌کرد. نمی‌دانم چه طوری بود که آجرهای قدیمی سه سانتی هیچ وقت گرم نمی‌شد. آدم به بخاری توی شومینه که نگاه می‌کرد، خیال برش می‌داشت که شومینه‌ی بدبخت ایستاده و خودش را چسبانده به بخاری که گرم شود، اما گرم نمی‌شود. سبب لیوان‌ها و قاشق‌های تمیز را گذاشته بودند روی شومینه معلوم بود ناهار پیرزن‌ها را داده‌اند. ضبط صوتم را گذاشتم کنار همان سبدها. روسری سفیدم را از سرم کشیدم پایین، دگمه پخش صدا را فشار دادم، برگشتم، چرخ زدم و شروع کردم به رقصیدن.

این اتاق گرم شدنی نیست. دست‌هام دارد یخ می‌زند. خوب شد که این پالتوی پشمی را آوردم. قرقاولم آن روز... کی بود، خدایا؟ گفته بود ضبط صوت را جا گذاشتی، نشسته آن گوشه بهم می‌خنده»

یک جعبه شیرینی هم با خودم برده بودم. شیرینی‌ها را خودم برای پیرزن‌های خودم پخته بودم؟ یادم نیست. قرقاول چیزی از شیرینی نگفته که یادم بماند. آن روز هم هرچه فکر کردم یادم نیامد. چرخیدم و قر دادم تا رسیدم به جعبه شیرینی. از روی شومینه برش داشتم. هنوز داشتم می‌رقصیدم. در جعبه را باز کردم و بردم طرف آبا. تخت آبا وسط اتاق بود. ولی آبا انگار نبود. هیچ کس صدایش نمی‌کرد، حرفش را نمی‌زد، نگاهش نمی‌کرد. تقصیر خود آبا بود که همیشه فقط با خودش حرف می‌زد، طوری که هیچ‌کس نمی‌فهمید چه می‌گوید. پیرزن‌ها از خیر آبا گذشته بودند و گذاشته بودند هر قدر دلش می‌خواهد با خودش حرف بزند. آبا، تمیز و کوچولو، نشسته بود لب تخت و داشت یواش چیزهایی می‌گفت. جعبه شیرینی را گرفته جلوش. تا شیرینی‌ها را دید، بلند گفت: «نمی‌خورم، نمی‌خورم.»

سرم را گرفته یک طرف، لب‌هام را غنچه کردم و ابرو هام را کشیدم تو هم. گفتم: «یه دونه، فقط یه دونه.» یادم هست وقتی آبا دست‌هاش را آورد بالا تا شیرینی را پس بزند، از بس دستش تکان می‌خورد، النگوهاش می‌خورد به هم و دلنگ دلنگ می‌کرد.

همان دست چپش را که پر النگو بود، یواش یواش آورد بالاتر و روسری را از روی پیشانی‌اش کشید پایین. صورتش ماند پشت روسری. وقتی خیالش راحت شد که کسی نمی‌بیندش، دوباره شروع کرد یواش یواش با خودش به حرف زدن...

خودکارم دوباره یخ کرد...ها...ها باید بگیرمش روی بخاری... به قرقاولم گفته بودم، کی بود؟ همان روز بود که گفت ضبط صوتم را جا گذاشتی؟ یادم نیست، ولی بهش گفته بودم: «عین کبک سرت را می‌کنی زیر برف، خیال می‌کنی کسی تو را نمی‌بیند؟»

باید پلشم این پرده‌های کلفت را بکشم روی این پرده‌های توری پشت پنجره. شاید اتاق گرم‌تر شود. چه سوزی از لای این پنجره می‌آید تو...

قرقاول خندیده بود. صدای خنده‌اش که یادم نمی‌رود. جوری خندیده بود که انگار بد و بیراه به او گفته بودم، قربان صدقه‌اش رفته بودم. دندان‌های مصنوعی آبا را، نمی‌دانم کی، گذاشته بود لای دستمال کلفتی، روی میز بغل تختش. خواستم دندان‌ها را بردارم بگذارم توی دهانش تا شاید یک شیرینی بخورد که جعبه شیرینی را محکم‌تر پس زد. زیر لبی غر زد: «گفتم نمی‌خورم. ببرش!»

تخت عزیز، پهلوی تخت آبا، کنار اتاق بود. دندان مصنوعی‌هاش هم توی لیوان، کنار تختش، روی میز. عزیز یک دفعه بلند شد راست نشست. پنج تا انگشت‌های هر دو دستش را از هم باز کرد، کف دست‌هاش را فشار داد روی تشک. انگشت بزرگی که به

انگشت کوچک دست راستش کرده بود، توی ذوقم زد. حلقه‌اش انگار از حلی بود و نگینش یک سنگ بیضی بی‌ارزش آبی. از آن آبی‌های تندی که آدم خیال می‌کرد آبی نیست، رنگ مالی است. یک لحظه فکر کردم چه بد این انگشت دیگر هیچ وقت از دست عزیز بیچاره در نمی‌آید. چون بند انگشت‌هاش خیلی از حلقه‌ی حلی انگشت کلفت‌تر شده. معلوم بود خیلی وقت پیش، وقتی هنوز بند انگشت‌هاش این قدر کلفت نشده بود، این انگشت را کرده بود دستش. حالا اگر بخواهد درش بیاورد، باید حلقه‌ی حلی آن را با چیزی ببرد. عزیز زل زد به جلو. کف دست‌هاش را محکم‌تر فشار داد روی تشک. خودش را کشید بالا. پوست دست‌ها خشک و چروک، چپید تو هم. ترسیدم حلقه‌ی حلی پوست انگشتش را ببرد. چشم‌های بی‌مزه‌اش، زیر ابروهای کلفت و مردانه‌اش و توی صورت لاغر مردنی‌اش، هی گردتر می‌شد. دیدم همین حال است که این تخم چشم‌هایی که اصلاً رنگ نداشت، از حدقه بپرند بیرون که لب‌ها و لته‌های بی‌دندان محکم خوردند به هم و، اخمالو گفت: «عصی‌ام!»

یک دستم جعبه شیرینی بود و دست دیگرم توی هوا پاندول. وسط‌های رقصینم بود که عزیز این طوری شد. هرچه او دست‌هاش را محکم‌تر فشار می‌داد و چشم‌هاش را گردتر می‌کرد، دست و پاهای من یواش‌تر حرکت می‌کردند، تا گفت: «عصی‌ام.»

دیگر مجسمه‌ی مجسمه شدم... یک دستم جعبه شیرینی و دست دیگرم توی هوا ثابت... گفتم: «می‌خواهی دیگه ترقصم، عزیز؟» - برقص! من عصی‌ام.

عزیز خودش را کشید تا لبه‌ی تخت. پاهاش رسیدند به زمین. پیراهن نازکش از پشت کشیده شد و چسبید به شکمش. شکمش شد عین یک بشقاب توگرد. خس خس کرد، نفس بلندی داد بیرون. لب‌ها و لته‌هاش محکم خوردند به هم. تا گفت: «آن در را ببند، بعد برقص!»

دستش را پرت کرد روی تخت و دراز کشید. انگشت آبی و انگشت کوچکش از دست هم خلاص شدند. دیدم یک مشت استخوان، قرچ و قروچ، ریختند روی تخت.

خندیدم، چرخیدم، رقصم در را بستم و برگشتم. قرقاول می‌گفت: «چرا گوشه‌ی را بر نمی‌داری؟» می‌گفتم: «عصی‌ام.»

و حلقه‌ای را که برایم آورده بود و توی انگشت دست چپم کرده بود می‌بوسیدم و گوشه‌ی را می‌گذاشتم. یواش یواش دراز شدم روی تخت. بعد یواش یواش جمع می‌شدم. موهام می‌ریخت توی صورتم و دست‌هام جفت می‌شد، وسط زانو هام و زانو هام آن قدر جمع می‌شد تا می‌رسید به سینه‌ام. یواش نگاه می‌کردم ببینم در بسته است یا نه. وقتی مطمئن می‌شدم در اتاقم را قفل کرده‌ام، چشم‌هام را می‌بستم... و راحت...

مادرم می‌زد به در. می‌گفت: «چرا در را باز نمی‌کنی؟ شدی پوست و استخوان بیچاره! بیا غذا بخور.»

- حوصله ندارم. عصی‌ام. ولم کنین!

هرچه چرخیدم، یادم نیامد که چرا حوصله نداشتم، چرا عصی بودم. مادر بزرگ می‌گفت: «دختری که این قدر ادا در بیاورد، یعنی شوهر می‌خواد.»

سینی چای را می‌گذاشتم توی آشپزخانه تا همه‌ی چای‌ها سرد شود. مادر می‌آمد چای‌ها را عوض می‌کرد و خودش می‌برد اتاق پذیرایی.

- شوهر نمی‌خوام. چای هم نمی‌برم.

عزیز چشم‌هاش را بست. دست‌هاش را ضریبری گذاشت روی سینه‌اش. دوباره گفت: «تو برقص! من عصی‌ام.»

عصه زری، با آن صورت عین تر بچه نقلی پلاستیده‌اش، خوابیده بود روی تخت، آن طرف تخت آبا. گفتم: «بیار این جا شیرینی را! بگو چای هم درست کنند!»

قرقاول که آمده بود خانه‌ی ما، برایش جای بردم. مادر بزرگ نگاه کرد به مادر، ابرو انداخت بالا. گردنش را بی آن که نگاه کند کج کرد طرف من و گفت: «شوهر می‌خواد، چای هم می‌بره.»

تو دلم گفتم: «قرقاولمه. شوهر مال تو بود.» پدر بزرگ تازه مرده بود. یادم هست.

پرستار سینی چای را آورد و جلو همه گرفت. پیرزن‌ها به زور از جا بلند می‌شدند، خودشان را جمع و جور می‌کردند و می‌نشستند روی تخت تا جای بردارند. آبا هنوز داشت یواش با خودش حرف می‌زد. چشمم افتاد به نسیم. بقیه به او می‌گفتند: «عصی. اسمش معصومه بود.»

- ای وای! خدا مرگم بده، نسیم جان! من اصلاً نفهمیدم شما دارید نماز می‌خوانید. الان می‌رم خفه‌اش می‌کنم. یادم هست که نسیم نشسته بود روی تخت. پاهای

دراز کرده بود زیر پتو و جا نماز را گذاشته بود روی پاهاش. گاهی مهر را بر می‌داشت می‌چسباند به پیشانی‌اش و دوباره می‌گذاشت سر جاش. گاهی به زحمت یک ذره خم می‌شد، روی جا نماز و باز راست می‌نشست. لب‌هاش هنوز رنگ داشت و صورتش گرد بود نوک دماغش هم گرد بود، چشم‌هاش هم انگار گرد بود و چانه‌اش، ولی لب‌هاش دو تا خط صاف بودند و دندان‌هاش مصنوعی نبود. چشم‌هاش همیشه بفهمی نفهمی سرمه داشت. از بقیه چاق‌تر بود. هیچ وقت نفهمیدم چه بلایی سر پاهاش آمده که همیشه پاهاش را زیر پتو دراز نگه می‌داشت و تکان نمی‌داد. مثل این که یک بار برایم تعریف کرد. یادم نیست. ولی یادم هست که همیشه دندان درد داشت. قرار بود دندان‌هاش را بکشد و دندان مصنوعی بگذارد.

دندان‌هاش را بکشد و دندان مصنوعی بگذارد. دست‌هام سرد سرد هستند. نوک انگشت‌های پاهام هم یخ کرده. باید جوراب پشمی‌هام را می‌پوشیدم. آن روز یادم آمد که از نسیم بپرسم ببینم

کی دندان هاش را می‌کشد. ولی تا رفته ضبط صوت را خاموش کردم و برگشتم، یادم رفت. نسیم دو سه بار دست‌هاش را بفهمی نفهمی بالا و پایین کرد و الله اکبر گفت. مهر را برداشت. بوسید و چسباند به پیشانی‌اش و دوباره آن را گذاشت توی جا نماز. جا نماز را جمع کرد، آرام گذاشت کنار بالش. بی آن که نگاه کند. گفت: «من موقع نماز حواسم هیچ جا نیست، الا خدا»

عمه زری استکان و نعلبکی را گرفته بود دستش. وقتی جای را سر می‌کشید و می‌خواست استکان را توی نعلبکی بگذارد، استکان نعلبکی ترق ترق می‌خوردند به هم.

قرقاول که آمد خانه‌ی ما، نشستیم و سینی جای را گذاشتم روی میز. یک جای از سینی برداشت و گذاشت جلو من. بعداً هر وقت با او دعوا می‌شد و بد و بیراه می‌گفتم، می‌خندید، همیشه می‌خندید و می‌گفت: «یادت رفته وقتی می‌خواستی جای کاندلی را بخوری، چه سر و صدایی با استکان نعلبکی راه انداخته بودی؟ آن قدر دست‌ها می‌لرزید که انگار با استکان رو نعلبکی رنگ بپاکرم گرفته‌ای!»

یادم هست آن طوری که خیلی دوست داشتم نگاه می‌کرد. ولی به روی خود نمی‌آوردم. می‌گفت: «یک ذره مثل آن روزها خجالت بکش، دخترا این قدر بد و بیراهه بار من نکن! یادت رفته چه جوروی نگاه می‌کردی؟ انگار که من آقا معلم بودم!»

یادم رفته. آره، یادم رفته. آن موقع هم فصل سرما بود. ولی نه این قدر سرد که حالا هست. فقط یادم هست که ضبط صوت را توی اتاقش جا گذاشتم. - ضبط صوت نشسته آن گوشه بهم می‌خنده...

عزیز دوباره بلند شد، راست نشست. چشم‌هاش را براق کرد. دهان بی‌دندان محکم باز و بسته شد و گفت: «چرا خاموش کردی؟ ها؟ روشن کن! برقضا عصبی‌ام»

- آخه نسیم داشت نماز می‌خوند، عزیز. - من کاری به کار شما ندارم. به نماز خواندن من چه کار داری؟ نماز درستش اینه که...

عمه زری پرید وسط حرف نسیم: «دروغ می‌گه. حرفش رو باور نکنید. فضول‌تر از همه خودشه!» و نگاه کرد به شیرینی تو دستش.

- دستت خیلی سکه داره. خیلی خوشمزه‌اس. خودت پختی؟

گفتم: «آره» و پریدم طرف ضبط صوت. دگمه‌ی پخش صدا را زدم و شروع کردم به رقصیدن. ننه منیر بالاخره به حرف آمد: «این آهنگ مالی کیه؟»

«همان که خیلی دوست داری. همان آهنگ قدیمی که خودت همیشه می‌خوندی. خوبه، ننه منیر؟ خوب می‌رقصم؟»

ننه منیر خم شده بود و زیر تختش را می‌پایید. عمه زری گفت: «خب، خب. بسه! باز شروع کردی؟»

خم نشو، می‌افتی. الان پرستار می‌آد، دعوات می‌کنه‌ها. برای قدم زدن نمی‌برت‌ها»

ننه منیر زل زد به عمه زری. و گفت: «آخه کفش‌ها نیست»

دویدم کفش‌های ننه منیر را از زیر تخت کشیدم بیرون. جفت کردم و گذاشتم پایین تختش. ننه منیر کفش‌ها را که دید، آرام گرفت و نشست سرچاش. آه کشید. گفت: «با این زیاد رقصیدم. باکفش، بی‌کفش، زیاده و گیس بافته‌ی سفیدش را گرفت دستش و بازش کرد»

یادم هست یکبار تعریف کرده بود که جوانی هاش خیلی خوب می‌رقصیده.

- عین نیلوفر نازک بودم. سه تا شکم زاییده بودم. اما سفت و نازک بودم. ماه‌ها از بس که می‌رقصیدم. همه جا می‌رقصیدم. همیشه.

- دیگه چه کار می‌کردی، عمه زری؟ تند تند موهاش را بافت، شانه‌هاش را تکان داد، هنوز گیس را تا آخر نیافیده بود که گفت: «دیگه یادم نیست»

آبا بلند گفت: «عروسی کیه امروز؟» هیچ کس محلش نگذاشت. رفته بالای سرش. در گوشش گفتم: «عروسی تمام شده، آبا. بخواب!»

چرخیدم دور اتاق. دست‌هام پشت سر هم و آرام رقصیدم و رفتند بالای سرم. یادم هست انگشت‌هام انگار توی هوا یواش می‌خوردند به چیزی. انگشت‌ها انگار مال خودم نبود. خود به خود پشت سر هم، آرام و

منظم توی هوا تکان می‌خوردند. یک جوروی که خوشم می‌آمد. پاهام انگار با چند تا نخ نامریی وصل شده بود به انگشت‌های دستم. پاهام روی زمین، عین دست‌هام توی هوا به هم نزدیک می‌شدند و از هم دور و یواش می‌خوردند به زمین هوا. وقتی نوک پاهام را آرام روی زمین می‌گذاشتم و بر می‌داشتم و انگشت‌های دستم را

یکی یکی تکان می‌دادم، مثل این بود که آهنگ رقص را هم خودم می‌زنم. دیدم اگر یک طوری بشود دست و پاهام و سر و گردنم دیگر نرقصند، تصنیف تمام می‌شود. دیدم اگر من نرقصم، تمام آهنگ‌ها تمام می‌شوند. کوک بودم. دیدم دارم عین دختری می‌رقصم که آن شب توی آن مهمانی می‌رقصیدم. کی بود؟ کجا بود؟ اصلاً آن دخترک از کجا پیداش شد؟

وای چه قدر سردم شده. این اتاق هی سردتر می‌شود. انگار نه انگار که این بخاری روی آخرین درجه دارد گر و گر می‌کند. این دیگر چه بورانی است؟ آن روز هم هرچه فکر کردم، یادم نیامد آن دخترک کی و از کجا پیداش شد؟ فقط یادم آمد که قرقاولم آن طوری که

دوست داشتم به من نگاه کند، به او نگاه می‌کرد. من بلد بودم برقصم. من هم داشتم می‌رقصیدم دیگر! یادم نیامد که چه طوری یاد گرفته بودم آن روز آن قدر قشنگ برقصم.

ننه منیر سرش را کج گرفته بود و زل زده بود به

من. گاهی لبخند می‌زد و نگاه می‌کرد به کفش‌هاش که پایین تختش جفت بود. یادم هست که همیشه هرکی هرچی از ننه منیر می‌پرسید، می‌گفت: «یادم نیست». بعدش می‌گفت: «می‌رقصیدم. همه‌اش می‌رقصیدم. همه جا...»

آبا چشم‌هاش را باز کرد. سرش را روی بالش کرداند طرف من. بعد، رو کرد به میز کنار تختش. انگار با آدمی حرف می‌زد که فقط خودش می‌دید. گفت: «می‌شناسی این دختر رو؟ توی شهر همه می‌شناختنش. خیلی اسمی بود. گور به گور شده، همه‌ی مردها رو از راه به در کرد. می‌بینی بی‌پدر مادر چه قشنگ قر می‌ریزه؟»

به قرقاولم گفتم: «چه قدر حرف آن شب را می‌زنی؟»

تلخن زنگ زد. دخترک که دیده بودم عین نیلوفر نازک بود و عین نقاشی قشنگ، با صدایی که عین جیک جیک گنجشک بود، گفت: «من را می‌خواهد. این قدر خودت رو نجسبون به اوا بکش کنار!»

«قرقاول چی گفت؟ آها! گفت: «بگذار موهاش بلند بشه»

موهای دخترک تا کمرش می‌رسید. و به کمرش، یک کمربند خوشگل و نازک که می‌بست، باریک باریک می‌شد. و همه جا مهمانی بود. و همه جا او می‌رقصید. هنوز قرقاول نیامده بود خانه‌ی ما که رفته آرایشگاه. آره. یادم هست. به آرایشگر گفتم: «کوتاه کوتاه! پسرانه بزن!»

اما رقص بلند بود. ها؟ آره، بلد بودم. قرقاولم هم رقص بلد بود. پس چرا با هم نمی‌رقصیدیم؟ یادم نیست. باید پتو را بیندازم روی دوشم. دارم یخ می‌زنم. نه. انگار رقص بلد نبودم. اگر بلد بودم که قرقاولم نمی‌رفت با او برقصد. بعداً یاد گرفتم. یادم هست قرقاول و دخترک چه قشنگ می‌رقصیدند با هم. خود من هم نمی‌توانستم چشم بردارم از رقصیدنشان.

ننه منیر دوباره خم شد و نگاه کرد به کفش‌هاش که جفت پایین تختش بود. سرش را بلند کرد و زل زد به من. به من که نه، به رقصیدم. گفت: «هوم... باکفش، بی‌کفش... همه‌اش می‌رقصیدم...»

تلخن هی زنگ می‌زد. مامان گوشه‌ی را بر می‌داشت. کسی جواب نمی‌داد. مادر بزرگ می‌گفت: «دختر عقد کرده را که نگاه داری توی خانه، همین می‌شود دیگر!»

مادر آه می‌کشید.

عزیز گفت: «این قدر نرقص! عصبی‌ام!»

- ای بابا! به کدام ساز تو برقصم، عزیز؟

ننه منیر دو تا گیس بلند و سفیدش را بافته بود و داشت از پشت گره می‌زد به هم. دو تا دست‌هاش پشت کمرش بودند و شانه‌هاش صاف و کشیده دیدم توی پیرزن‌ها هنوز بدن قشنگی دارد، هرچند که پوست صورت و گردنش مثل سیرابی شل شده افتاده روی هم.

ولی خب، دماغش عین دماغ عزیز بیچاره آن قدر گنده

نیست. دهانش هم مثل او گشاد نبود. آره، خوشگل بوده طفلی یک موقمی. حرف که می‌زد، آدم یاد جیک جیک گنجشک می‌افتاد. حرف که می‌زد، آدم یاد یک کسی می‌افتاد که نمی‌دانست کیه و کجا صدایش را شنیده.

رو کرد به عزیز و گفت: «بذار برقصه. اون قدر می‌رقصیدم که پا درد می‌گرفتم...»

نسیم یک شیرینی خورد و گفت: «عروسم خیلی خوب شیرینی می‌پزه.»

عمه زری گفت: «دروغ می‌گه. ما که ندیدیم! آبا گفت: عروسی تمام نشد!»

تلفن هی زنگ می‌مزد. هیچ کس جز من خانه نبود. گوشی را بر می‌داشتیم دخترک اسمش یادم نیست. نیلوفر؟ یادم نیست. می‌گفت: «تو رو نمی‌خواد. برو بذار زندگی کنیم!»

می‌گفتم: «نه. شما برقصید. من می‌خوام زندگی کنم.»

نوار تمام شد. دست و پاها و سر و گردنم شل شدند. دست‌هام افتاد این ور و آن ور تنم. پاهام چسبیده زمین. گردنم، شل، افتاد روی شانهم. یک چکه عرق از لابه‌لای ابرو هام چکید توی چشمم. چشمم سوخت.

آبا دوباره گفت: «عروسی تمام شد؟»
ننه منیر خم شد نگاه کرد به کفش هاش. گفت: «بذار از اول بخواند.»

عزیز محکم گفت: «برقص اعصابی ام.»
نسیم که سرش رو به پنجره بود و اصلاً رقصیدنم را تماشا نمی‌کرد، رو کرد به من و منتظر ماند.

عمه زری گفت: «آهنگش خرابه. زود تموم می‌شه.»
رفتم دگمه‌ی ضبط صوت را فشار دادم تا نوار برگردد اول.

به قرقاول می‌گفتم: «این قدر زنگ نزن، این جا. ولم کن! اعصابی ام.»

تلفن دوباره زنگ می‌زد. گوشی را برمی‌داشتیم، اما حرف نمی‌زدیم. صدای قرقاول عوض شده بود. می‌گفت: «باید دوتایی بشینیم و حسابی با هم حرف بزنینم.»
نه باید حسابی با هم می‌رقصیدیم.

نوار برگشت اولش. دگمه را فشار دادم و زدم به رقص.

اول من رفتم یا قرقاول؟ یادم نیست. یادم هست که اول دخترک رقصید.

گل از گل ننه منیر باز شد. گونه‌هاش گل انداخت. خندید. چین‌های صورتش رفتند توی هم. عزیز خودش را انداخت روی تخت. ترق ترق.
آبا گفت: «همان‌ها نرفتند هنوز؟»

عمه زری گفت: «خودش را می‌زند به آن راه. هوش و حواسش از من بهتره.»

نسیم داشت از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. دیدم جای نسیم توی این اتاق، از همه بهتر است. فکر

کردم کاش وقتی من را می‌آوردن این جا، یک تخت کنار پنجره نصیبم بشود. یک پنجره که پشت آن این همه برگ باد بخورد و این همه گنجشک جیک جیک بکند. تا مردنم بسم بود. حتا اگر هیچ دختری برام شیرینی نمی‌آورد و رقصی نمی‌کرد. تا مردنم آن قدر فکر می‌کردم تا بالاخره یادم می‌آمد که اول قرقاولم رفت یا من؟ کاهش این یادم برود که اول دخترک رقصید.

نسیم رو کرد به من. خوشحال شدم که به جای پنجره، به من نگاه کرد. یادم آمد که قرقاولم نرفت، رویاه شد.

هرچه به صبح نزدیک‌تر می‌شود، هوا سردتر می‌شود. مثل این است که به جای صندلی روی یخ نشستیم. پتویی که انداختم روی دوشم از من سردتر است. باید بروم یک کیسه‌ی آب جوش درست کنم و بیآورم.

مادر می‌گفت: «از کجا می‌دونی دروغ می‌گه. شاید راست بگه.»

«نه همه‌اش دروغ می‌گه. خودم دیدم. با همین دو تا چشم‌هام...»

یادم نیست با همین دو تا چشم‌هام چی را دیده بودم. ولی یادم هست که همه جا مهمانی بود. همه جا قرقاولم با دخترک می‌رقصید. و چه قشنگ.

آبا دوباره روسری را کشید روی صورتش. صورتش ماند پشت روسری و خودش شروع کرد به حرف زدن با خودش.

عمه زری گفت: «خودش را می‌زند به خلی! آبا قرقاولم می‌گفت: «تو راستی راستی خلی‌ها! این حرف‌ها چیه می‌زنی؟»

مادرم می‌گفت: «خیالاتی شدی.»
پیش از آن که قرقاول رویاه بشود، زنگ تلفن را خیلی دوست داشتم. زنگ انگار از گلوی قرقاولم من را صدا می‌زد. می‌فهمیدم کدام زنگ مال قرقاولم است و کدام نیست. بعد که گوشی را بر می‌داشتیم، صدایش با صدایم می‌رقصید. ای بابا! خیالاتی شده بودم.

نسیم پرسید: «تو، کجا یاد گرفتی این قدر قشنگ برقصی؟ هنر است برای خودش. بارک‌الله!»

سر ذوق آمدم. ولی نسیم دوباره رویش را کرد به پنجره و زل زد به برگ‌ها و گنجشک‌ها. ننه منیر قد و بالای من را نگاه می‌کرد و یواش یواش سر می‌جنباند. دندان‌های مصنوعی‌اش را در آورده بود و گذاشته بود توی لیوان آب، روی میز بغل تختش. کفش‌های ننه منیر هنوز جفت بود.

دیگر نمی‌شود این جا نشست. نوک دماغم هم دارد یخ می‌زند. همه‌اش باید بلند شوم بروم نوک خودکار و انگشت‌هام را بگیرم روی بخاری و برگردم. کیسه‌ی آب جوش سرد شد. پس که این جا سرد است. آن روز هم که رفته بودم پیش پیرزن‌های خودم، اولش گرم بودم. یادم نیست کی سرد شد. آها! وقتی رقصیدم. سردم نبود. نه. رقص آدم را گرم می‌کند. یکی

رقص، یکی حرف‌های خوب قرقاول. عزیز داشت خرخر می‌کرد. عمه زری گفت: «بیا عصبی‌یه! یا خرخر می‌کنه.»

هنوز داشتم می‌رقصیدم. نسیم پشتش را کرده بود به من و آرام خوابیده بود. ننه منیر دیگر سر نمی‌جنباند. چشم‌هاش خمار شده بود. داشت خوابش می‌برد. صدای زنگ تلفن می‌آمد. هر زنگی که از تلفن بلند می‌شد، یک رویاه توی هوا کشیده می‌شد. زنگ که قطع می‌شد، رویاه هم پاک می‌شد. تلفن پشت سر هم زنگ می‌خورد. رویاه‌ها پشت سر هم کشیده می‌شدند و پاک می‌شدند. در که می‌زدند، انگار یک رویاه پشت در ناخن می‌کشید، خار و خار... صدای خارخار ناخن‌ها، پدرم را در آورده بود. مادر بزرگ فهمیده بود قرقاول رویاه شده. ولی می‌گفت: «دل مرد برای ده تا زن جا داره. از قدیم همین طوری بوده. دو تا و سه تا را با هم داشتند. حلالشان باشد، مرد هستند، دیگر.»

آبا ساکت دراز کشیده بود. روسری روی صورتش بود. اتاق ساکت ساکت شده بود. آبا دیگر با خودش حرف نمی‌زد. نسیم غلت زد، رویش را برگرداند طرف من. هنوز داشتم می‌رقصیدم. ولی نسیم چشم‌هاش را بست.

گفتم: «دلیم برای رویاه جا نداره. جای قرقاول توی دلم خالیه.»

نسیم چشم‌هاش را باز کرد. براندازم کرد. آه کشید. گفت: «توی پیری همه مثل هم هستند. چه قرقاول، چه رویاه. عین هم پیر می‌شن.»

سینه‌ی آبا آرام بالا و پایین می‌رفت. خوابش برده بود. ننه منیر همان‌طور نشسته، داشت چرت می‌زد. آرام آرام رقصیدم تا رسیدم به او خوابانمش روی تخت. رویش را کشیدم و برگشتم.

عمه زری گفت: «چه خوش خوابندا ماشاءالله و لب و روچید و ابرو انداخت بالا.»

دیگر نمی‌شود نوشت. سردم است. دارم یخ می‌زنم. خوابم می‌آید عمه زری هم خوابش می‌آید. دروغ می‌گوید. از همه خوش خواب‌تر خودش است. ما که ندیدیم خوابندا یادم نیست عمه زری کی خوابش برد. یادم نیست نوار کی تمام شد. دارم از سرما می‌لرزم. سرم گیج می‌رود. لثه‌هام می‌خورند به هم. دندان ندارم. همه‌ی دندان‌های مصنوعی از توی لیوان‌ها افتادند بیرون. آب لیوان‌ها را می‌ریزند روی من. یخ کردم. صدای خرخر می‌آید. دندان‌های مصنوعی تیک تیک می‌خورند به هم. دست‌هام از سرما سیاه شده‌اند.

خودکارم دیگر نمی‌نویسد. یادم نیست اول قرقاولم رفت یا من. یادم هست که اول دخترک رقصید، بعد من. راستی، ضبط صوتم را کجا جا گذاشته‌ام؟ بلدم برقصم. ولی از سرما نمی‌توانم تکان بخورم. نمی‌دانم این سرما از کی شروع شد. این دفتر هم که نصفش سفید ماند. □